

تیمور ایلیچین

دختر برنی

از افسانه های مردم روسیه



تصاویر

از آ. پاخو موف است

(از افسانه‌های مردم روسیه)

یکی بود، یکی نبود، پیشه‌ی خرمی بود،

درکنار پیشه‌ی مرد هیزم شکنی

با زن فراتوش رندگانی میکرد.

روز و شب آن زن و مرد

کارشان - غم خوردن.

چونکه بود از فرزند، کلبه‌شان خالی و سرد.

و زغم تنهایی، سینه‌ها شان پر درد.

چشم زن چشمه‌ی اشک و خون بود،

و دل مرد از این صحنه ملول.

میکشید آه و بخود اندیشید:

که اگر قسمت ما، دختری ساده و شوخ و شنگول،

یا که زیبا پسری خرم و خندان میشد

دی از این کلبه‌ی احزان میرفت،

خانه مان باغ بهاران میشد.

۱

رفت پاییز و زمستان آمد،

سخت سر ما افتاد.

در دوروز اول، برف سنگین بارید.

همه جا گشت سفید.

روز سوم، نفس خسته‌ی کولاک برید.

برف آرام گرفت.

از پس ابر سپس، گشت خور شید پدید.

در حیطه‌ی نزدیک، دست سم‌چهار عزیز کوچولو

گرم برداختن آدمکی بر فی بود.

کوچولوها همه با شور و نشاط،

گرم آواز و سرود:

«بارم زمون اومد،

سفیدی مهمون اومد.

یخ توی رود خونه

مٹ بلور میمونه.

ما بچه‌های نارنجاری

میریم به سرسره بازی.

...

از دم پنجره آن مرد پریش

بتمشای عزیزان سرگرم،

غرقه در عالم روبایی خویش.

کودکی خود را، پیش چشمش میدید:

«عمر من، وای، چه بیهوده گذشت!

روز خوش، آه، ندیدم هرگز آه

آه - سیدی بکشید.

کسی چه میداند، او

در دل غمزه اش، بچه من اندیشید.

که بنا گاه اشکش، روی رخساره چکید.

بعد با حال پریش

گفت با همسر خویش:

- زن، دل من تنگ است.

بس کن این سر بگریبان بردن!

بس کن این گوشه‌ی غم کز کردن!

باشو، زود باشو، بریم.

گردشی در صحرا، نوی برنها بکنیم!

زن پاسخ: - برویم!

پوستینش را پوشید.

رفت با شوی بصحرای سفید.

گفت در راه بشومر: - ای مرد،

توی جالیز... آنجا، روی آن کنبه‌ی برف،

دستمان یخ هم اگر رد، بزند،

ملم از برف بسازیم برای خودمان

دختری برفی، زیبا و تمیز.

مرد خندید... سپس، اندر حال،

سوی جالیز شدند آن زن و شو.

پیکری بس متناسب از برف،

دست و پا و سر و چشم و خط و خال.



و آنچه شایسته‌ی يك دخترک ربابا بود،
ساختمند آن دو نفر خیلی زود.
دستشان گرچه رسماً پيچ بست،
نکشیدند ز کمر، اما، دست
ناکه بر داخته شد دخترکی خوش برو و رو.
«دختر برفی»، پس، نام دادند او را.
و فشارا... ناگاه، خنده‌ای بس شیرین
بر لب دختر برفی آمد.
دست و بالش جنبید.
لب گشود و بقتنگی تمام
گفت آن هیکل جاندار:
«سلام»

— «من — دختر برفی خوب، دختری جانانه،
دختر خوشگل و دل‌بند شما،
برویم اکنون سوی خانه!»
زین سخنانی عجیب آن دو نفر،
و آنچه در پیش نظر میدیدند،
رنگ و رو باخته و ترسیدند.
لیک، این نیز گذشت.
ترستان ریخت از آن پس کم‌کم
حالتان جا آمد.
دخترک را، بسوی خانه‌ی خویش آوردند.
و از آن روز به بعد، شادمانی کردند.
بهجت و رنده‌ی دلی، خانمشان را پر کرد.
رخت‌پریست از آن کلبه دگر غصه و درد.
چشم و دلشان روشن، کلمات شیرین شد.
حاصل آن آرزوی دیرین شد.
دختر برفی نیز، خوشگل و خوب و تمیز،
مثل يك دسته‌ی گل، خانه‌شان را آراست.
و از آن پس دیگر، دختر برفی خوب
يك دمك هم نگذاشت که پدر — مادر او
دستشان را بسفیدی و سیاهی بزنند.

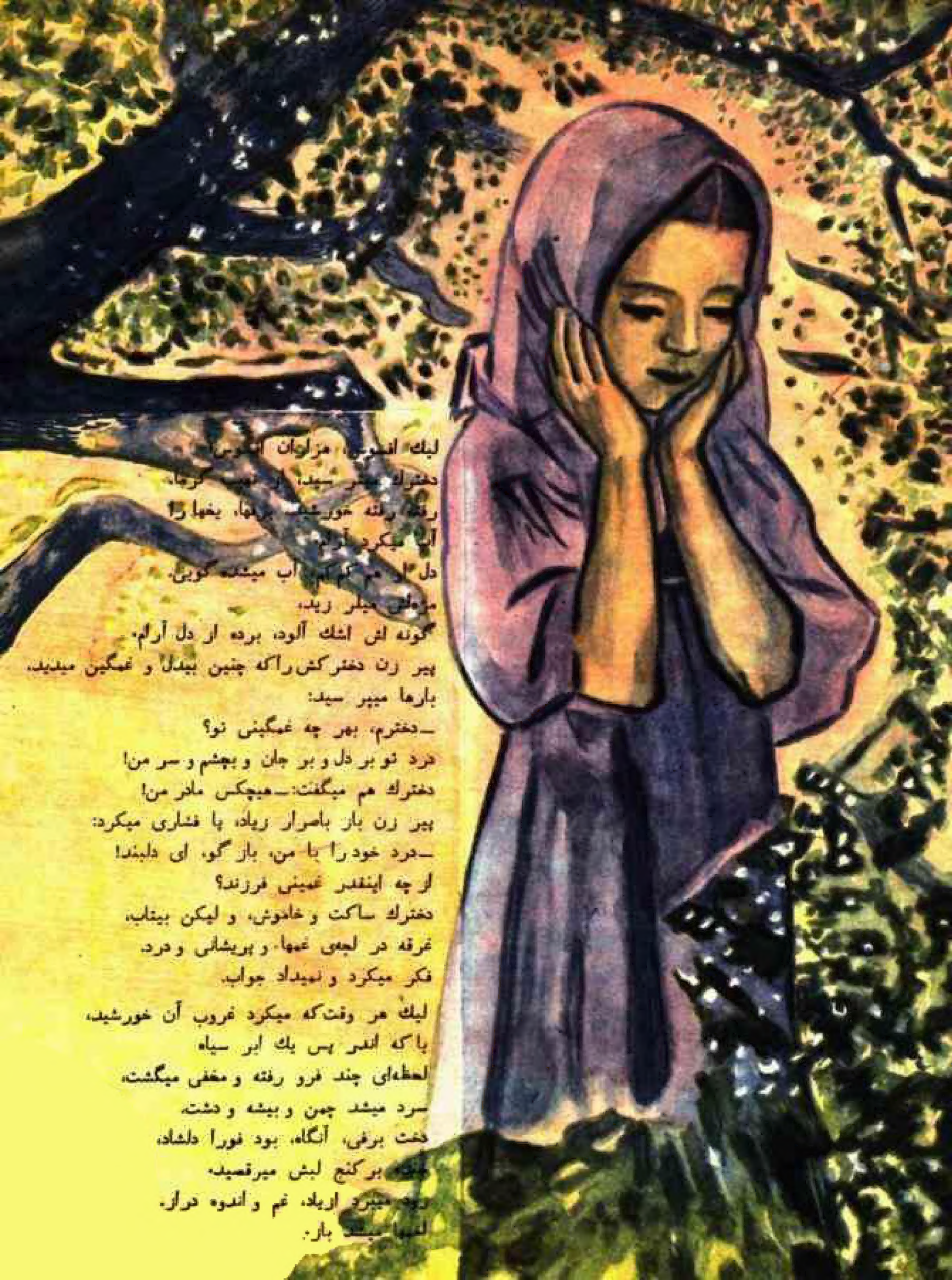


پا که اندوه بدل راه دهند،
 همه جاسحیت مردم همه از دخترک برفی بود.
 دختر برفی ما کارها را نک و تنها میکرد.
 چند قطعه در روز، آب از رود آورد،
 خانه چارو میکرد،
 ظرفها را می شست، چای هم دم میکرد.
 پشم هم میریسید،
 همه کاری میکرد، همه کار و همه کار،
 کارهای آسان، کارهای دشوار،
 بچههای دشمن، همه خواهان او را،
 بود در خانه دختر برفی
 بازی ورق و طرب، نغمه و شادی بر پا،

۲

روزها از پس هم، طی شد و هفته و ماه،
 نازمستان - پری گشت و پیامد از راه
 فصل زیبای بهار،
 برفها آب شدند، رودها سر رفتند،
 شرشر آب فضا را پر کرد،
 خواه در دشت و دمن، خواه میان کوهسار،
 دختر برفی ما، یادگار سر ما،
 یادگاری زمستان بر از برف و سفید،
 رشد کرد و بالید، یافت زیبایی فرد،
 پیر زن دانا و دانا خود را،
 صرف آراستن دختر برفی میکرد،
 دختری که همه مردم ده
 دل بر او بسته، زین بود فشنک،
 دختری هوس فخر، چلبک و زبر و زرنگ،
 جمله از ابریشم، چکمه - نیمه سبک،
 گیسوان نرم و لطیف، گل از اطلال بر آن
 در همه ده، همه جا،
 مثل او عاقل و فهمیده نبود و دانا،
 و یقینا که بندرت بتوان یافت چنان،
 در همه روی جهان،





لیک انصاف، هزاران انصاف
دخترک میترسید، از ترس کرمها،
رفته رفته خورشید برها، یخها را
آب میکرد آرام،
دل او هم کم کم آب میشد گویین،
مزه‌اش خیلر رید،

گونه اش اشک آلود، برده از دل آرام،
پیر زن دخترکش را که چنین بیدل و غمگین میدید،
بارها میپرسید:

— دخترم، بهر چه غمگینی نو؟

درد تو بر دل و بر جان و چشم و سر من!

دخترک هم میگفت: — هیچکس مادر من!

پیر زن باز باصرار زیاد، پا فشاری میکرد:

— درد خود را با من، باز گو، ای دلبنده!

از چه اینقدر غمینی فرزند؟

دخترک ساکت و خاموش، و لیکن بیناب،

غرقه در لجهی غمها، و پریشانی و درد،

فکر میکرد و نمیداد جواب.

لیک هر وقت که میکرد غروب آن خورشید،

با که انقدر پس یک ابر سیاه

لحظه‌ای چند فرو رفته و مخفی میگشت،

سرد میشد چمن و بیشه و دشت،

دخت برفی، آنگاه، بود فوراً دلشاد،

چند برکنج لبش میرقصید،

رو به میبرد از یاد، غم و اندوه دراز،

لبها میشد باز.



روزها میرفتند و بهار ریبا،

دامن از دشت و دمن بر می چید.

فصل گرما برسد، شاخهها بار آورد.

ولی افسوس، افسوس!

هر چه میگشت زمین گرم زتاب خورشید،

دختر برفی ما، با غم و غصه و درد

کنج خانه، تـك و تنها، مأیوس

روز خود سر میکرد.

گاهگامش، دختر، صبح هنگام سحر،

سوی جالبز روان میشد و با عجز و نیاز،

از غم سوز و گداز، رو بخورشید، بزاری میگفت:

«آفتاب آتشین، آفتاب آتشین،

آه سردم را ببین، اشك و دردم را ببین،

نكن آیم، نكن آب!

پدر خوب مرا، مادر خوب مرا،

نكن از غصه کلبا نكن آیم، نكن آب،

ليك خورشید جهان

تا سر از دامن رنگین افق بر میداشت،

دخترك، انزده، بسوی کلبه دوان.

صبح يك روز که بود، گرم در بافتن جورابی،

نغمه میخواند بلوار حزمین.

مانده در پنجهی اندوه و غم و بیتابی،

نه کسی پرسشی از حال فکارش میکرد.

برده بودند رفیقان همه از یاد او را.

او در این اندیشه... کنج غمناهی سرد،

که بناگاه آمد، خندهی دخترکان

خلوت ماتم او را پر کرد:

— دختر برفی جان! دختر برفی جان!

نمی آیی با ما، میرویم تلبیشه،

قارچ بسیار ریبا، گردش دلخواه است.

شاخههای سر سبز، بهر دیدار ما

چشمشان در راه است.

زود، بر خیزا بجنب!

تو نباید که جدا باشی از دستهی ما،

دخترك گفت: — نه... حالم خوش نیست،

بگذارید بمانم من در این خانه.

ورنه... اما... ورنه...!

— ورنه، چه... چیست... بیا!

ولكن این ناز و ادا!

چارقد بر سر کن! ترك كن این رفتار!

بیا بلم برویم، سبزی هم بر دار،

قارچ خواهیم آورد.

دسته گلها رنگ و وحشی ریبا، رنگین،

دختر برفی ما، با زبانی شیرین،

دوستانش را گفت:

بگذارید کمی باز هوا سرد شود،

سوز و سرمای زمستان برسد،

زور گرما برود، برف بارد ناچار.

ما در آنوقت همه، دلمان شاد و لبانمان خندان،

برویم گشت و گذار.

دختران خندیدند، دختران شیطان،

همه با هم گفتند: — دختر برفی جان،

جای خود را دارد، فصل تابستان،

جای دیگر دارد، فصل یخبندان.

تنمان میلرزد، نوی سوز و بوران،

تـك و تـك، تـك، لرزان، میخورد برهم دندانها مان.

میکشد مان سرما، همه مان محو شویم،

گر نگردیم همه بهره در از تابستان.

گونهی دختر برفی، بسفیدی چون برف،

رین سخن، سرخی لالهی صحرایی یافت.

بهر زن... چونکه بشنید این حرف،

بدم پنجرهی خانه شتافت.



جان من، دختر کم، تک و تنها نشین!
 برو با دخترگان گردش کن!
 ولی ای دخترها،
 دختر برفی من روح من و جان من است،
 نار مویی ز سرش کم نشود!
 ورنه... روحم میرد،
 دختر برفی برخاست، نشست،
 مادرش بهروی آغوش گشود،
 سخت بوسید و... دعا بدرقه‌ی راه نمود:
 سلامت بروید، رودنر بر گردید!

دختران را همگی آنجا دید،
 —چه عجب، دخترها! یاد مارا کردید!
 راه را بلکه شما گم کردید!
 قصد گردش دارید؟
 دختران هم گفتند: —بله، ما آمده ایم
 تا که با دختر برفی برویم،
 نوی این بیشه‌ی سر سبز تفرج بکنیم،
 لیکن... او راضی نیست،
 بخیالش این فصل، موقع بازی نیست،
 بیرون گفت: —نه، دختر جانم،
 رسم ایست که هنگام بهار،
 مردم از خرد و کلان
 روی آرند بحرا و بدشت و کهسار،
 گل بچینند و گیاه و ربان،
 ما همه گرسنه میمانیم، محتاج، بدان،
 گر نباید ز پی فصل بهار، گرمی تابستان،
 برکنها و همه نعمت و ناز و گفزان
 جملگی هست از آن! مادر جان



بیشه ای بس انبوه، یا در خقان بلند،
 برده برابر و فراتر هم از آنها سر سبز.
 دشت و دامن سر کوه، خفته بر بستر سبز.
 دختران در بیشه، راه میرفتند، همچون بلبل،
 گرم چپچه زدن و خواندن آواز و سرود،
 بهر جمع آوری قارچ و یا چیدن گل،
 یا پی گفت و شنود،
 دور هم جمع شدند و سیدها شان بود





روشنی گشت در آن لحظه پدید،
آتش افروخته شد، شعله کشید.
دختر برفی ما، ایستاده تگران،
با غم و غصه ورنج.

و دلش بی تردید، بهر بازی زده غنچ
نوی برف و بوران!

دختران دیگر، دختران شیطان،
میپرند از آتش، ناره رو و خندان،
لیک آن دختر برفی ز سوز گرما،
شده بیناب و سیدالاست هیچ
بکجا رو آرد، بگریزد بکجا.

- دختر برفی، بپر، ده نفرس، از آتش
حال آن دختر بیچاره دگرگون گردید
غم عالم بردل حگرش خون گودید،
دل پدریا زده او، گوییا هیچ ندید.
خیز بردلشت... ولی... آتش تیز!

دختر برفی ما را بلعید، گرم در سینه کشید،
دختران در ماندند، ترك بازی کردند
همه رفتند از آتش بکنار،
چشمها خیره بر آن آتش و... ناگه دیدند
ابر ابریشمی كوچك و نار
كم كلك بالا رفت.

دختر برفی ما، ابر شده ابر و بیالاها رفت،
ناگه... روزی دیگر، در زمستانی سرد
بشکل برفی گیرد
و پس آنکه دختر... بزم مین بر گردد

صلو از برج شیشه
لیک، آن دختر برفی عزیز

راه در سایه میبرد و... نمیترسید
از شعاع خورشید، با ز گرمای شعله

اندکی بعد همه جمع شدند، لب بهری پس خوب،
همهکس نیز بوده فکر خورشید که میگرد غروب،
بهر دختی بجهما، چیست شیرینتر و بهتر زسرود،
دختر... عرق اندیشهی سرمای ص و یخبندان،

پای خود را در آب، کرده بود آویزان،
بافتن میرفت خورشید فرو با جبروت،
بیشه در کلام سکوت.

دختری گفت: - آهای، شب بما نزدیک است،
باید آتش افروخت، همه جا تاریک است.

ناگه نور آتش، بیشه را روشن روشن بکند،
نغمه خوانیم که این آتش نیز
بزم ما را بفروراند و گلشن بکند.